

دیوارها

آریا. ا. صلاحی

نمی دانم چندوقت است اینجام. نمی دانم تا کی قرار است اینجا باشم. نمی دانم پیش از من کسی اینجا بوده است یا نه. و نمی دانم پس از من کسی اینجا خواهد بود یا نه. با اینهمه من نادان نیستم. چیزهای زیادی نیز هست که خوب می دانم.

دیگر به زور می توانم بازوانم را به حرکت در آورم. چرخ های پایم توان چرخیدن ندارند. ورقه نازک فلزی روی بدنم منقبض تر شده است، و بوی سوختگی ناخوشایندی از داخل سرم به مشام می رسد. زنجیری که مرا به حفره ی کف اتاق متصل می کند زنگ زده است. زنگ زدن در عرض سه روز کمی غیرعادی به نظر می رسد. تا چند وقت پیش هیچ کدام از این مشکلات را نداشتم.

اینجا یک اتاق کوچک است که سه دیوار دارد. یک سه ضلعی که حالا دیوارهایش تا پنجه ی چرخ هایم به من نزدیک شده اند. پیش از این دیوار ها دور تر بودند و اتاق بزرگ تر.

از سه کنج اتاق، دریچه های کوچکی بازاند که به اتاق های مجاور منتهی می شوند. سه دیواری هایی مانند همین، با ریات هایی مانند من. در مرکز اتاق، به جز حفره ی زنجیر، حفره ی کوچک تر دیگری نیز هست. و همینطور موتور برق نسبتاً بزرگی که با چرخاندن یک چرخ فلزی سنگین، برایم برق تولید می کند.

روی دیواری که اکنون به آن تکیه داده ام دستوراتی حک شده است که همیشه برایم ناخوشایند بود. خطی زمخت، زبانی خشک و واژگانی غریب. هرگز همّت نکردم بخوانمشان. بر دیوار سمت چپم اما نوشته هائییست با رنگ های قرمز و آبی و مشکی و سبز و... که مدام در حال تغییر اند. زمانی مشتاق بودم از دستوراتشان پیروی کنم. اما آن ها آن قدر با شتاب تغییر می کنند که غیر ممکن می نماید. تا می آمدم دستوری را بخوانم، فلسفه اش را درک کنم، باورش کنم و به اجرایش در آورم، می دیدم که تغییر کرده است. گاهی نیز خطوط در هم می آمیختند و نوشته ای جدید به وجود می آوردند. مثلاً خوب یادم هست که یک بار چند پاراگراف از دستورات قرمز، با پاره ای از دستورات آبی در هم آمیخته و فرمان های بنفش رنگ تازه ای خلق کردند.

دیوار سوّم اما سخت ترین و گیج کننده ترین دیوار است. زبان و خطوطش نه خشک اند و نه زمخت. نوشته هایش نیز هرگز تغییر نکرده و با هم در نمی آمیزند. اما در عوض، صدها و شاید هزاران فرمان متفاوت، با خطوطی زیبا، درست روی هم نگاشته شده اند؛ و این همواره امر خواندن را برایم دشوار می کرد. پر واضح بود که دستورات مربوط به سال های متفاوت در طول تاریخ دیوار ها بوده اند. اما دستورات جدید، نه که جایگزین پیش از خود شده باشند، بلکه بر روی همان خطوط و لکه های نیمه پاک شده نگاشته شده بود.

معمولاً صبح ها، ساعت هشت که باتری ام خالی می شد، باید خودم را به پریزی متصل می کردم که از موتور برق وسط اتاق نیرو می گرفت. شارژ شدن باتری ام نیم ساعتی طول می کشید و اگر زیاد به خودم فشار نمی آوردم هشت ساعتی دوام می آورد. بعد باز می بایست دوبار دیگر در روز، یک بار حدود چهار بعد ظهر و یک بار دوازده شب، خودم را به برق متصل می کردم.

وظیفه ی تولید برق لازم برای شارژ به عهده ی خودم بود. برای این کار، هر روز از ساعت هشت و نیم صبح تا همان چهار بعدازظهر، چرخ آهنی بزرگی که به موتور برق متصل بود را در جهتی خاص، و با سرعتی خاص می چرخاندم. این تمام آن چیزی بود که باید هرروز انجام می دادم تا بتوانم برای بقای خود برق تولید کنم. و این تمام آن چیزی بود که تمام ربات ها انجام می دادند. البته من جز این، کار دیگری هم برای انجام دادن داشتم. اینکه پیچی بزرگ را در آن یکی سوراخ وسط اتاق که قبلاً اشاره کردم قرار داده و باز و بسته کنم.

هرچند بیهوده بود، اما لذت داشت. حیف که معمولاً فرصت زیادی برای انجام آن پیش نمی آمد. چرا که خیلی زود باتری ام تحلیل رفته و نیاز به شارژ، مرا به سمت کار با موتور برق می کشاند. در واقع کاربرد اصلی پیچ بزرگ برای ملاقات با ربات های اتاق های مجاور بود. برای اینکه بتوان به اتاق مجاور رفت، می بایست پیچ را در جای مخصوص خود، بالای دریچه ی کوچک اتاق مورد نظر می بستم و منتظر می ماندم. اگر ربات اتاق مجاور نیز پیچش را از آن سمت دریچه می بست، آن گاه اجازه داشتم وارد اتاقش شده و با او گفتگو کنم. اما اگر این رفت و شد بدون بستن پیچ ها صورت می گرفت، بلافاصله زنجیری که از بدنم به آن یکی حفره ی میان اتاق می رسید، از ناکجایی کشیده شده و مرا ساعت ها، و شاید روزها در اتاقم حبس می نمود.

اتاق من مانند دیگران، به سه اتاق مجاور راه داشت. اما یادم می آید سال ها بود که می خواستم وارد اتاق سمت راستی شوم. دیدار با ربات سمت راستی تنها آرزویم بود. شهوتی برای هم صحبتی. میلی که هر روز من را بر آن می داشت که پیچ بزرگ را بالای دریچه اش ببیچم و در انتظار بنشینم.

اما برای سال ها، او هرگز ندایم را پاسخ نگفت؛ و شاید همین اراده ام را برای ادامه دادن به این تلاش بیهوده دوچندان می کرد. بارها به جرم ورود به اتاقش بدون فرایند پیچ ها در اتاقم به زنجیر کشیده شدم، اما دست بردار نبودم.

این وضع برای چهار، یا شاید پنج سال ادامه داشت، تا اینکه یک روز، وقتی مشغول چرخاندن چرخ آهنی بودم، در کمال ناباوری صدای چرخیدن پیچش در حفره ی زنگ زده ی دریچه ی اتاقم به گوش رسید.

پس از آن، برای مدّت ها، روزهای خوبی گذشت.

یک روز از او پرسیدم: اگر چرخ نچرخد، اگر موتور برق کار نکند، اگر باتری یمان بی شارژ شود، چه اتفاقی می افتد؟ وحشت زده پاسخ داد: خاموش می شویم!

با حیرت گفتم: خاموش؟؟ (نخستین باری بود که این واژه را می شنیدم.) خاموش یعنی چه؟! من من کنان گفتم: یعنی... دیگر کار نمی کنیم. گفتم: خب؟

چیزی نگفتم. فکر کنم خودش هم نمی دانست خاموش شدن چیست و چگونه است. بعد از آن نیز هر بار از این طور سوال ها از او می کردم، پاسخی نمی داد یا طفره می رفت. بر خلاف من، او هیچ علاقه ای به مبحث خاموشی نداشت. همیشه دلش می خواست راجع به چرخ آهنی و پریز و باتری و پیچش صحبت کند.

مدّت ها گذشت. شاید یک ماه، یا شاید دوماه... نمیدانم. تنها همین را می دانم که او همان بود که بود. و رفت و شدمان هم همان بود که بود. اما من دیگر حوصله ی صحبت کردن نداشتم.

«خاموشی» ذهنم را درگیر کرده بود. بیشتر اوقات ترجیح می دادم تنها بنشینم و به آن فکر کنم. حتی گاهی یادم می رفت خودم را به شارژ بزنم. کرخت شده بودم و احساس می کردم چیزی درون جمجمه ی آهنی ام می سوزد. آخرین بار، وقتی همان صدای همیشگی و شیرین پیچیده شدن پیچ زنگ زده اش را شنیدم، دیگر با اشتیاق به سمت دریچه نرفتم. دیگر به سوییچ نرفتم. چندبار تلاش بیهوده ی او برای ورود به اتاقم نیز با کشیده شدن های زنجیر و توبیخ های چندروزه، فرو خفت.

ماه ها تنها بودم. دلیلش را نمی دانستم؛ فقط دیگر ترجیح می دادم با کسی صحبت نکنم. تا روزی که ربات اتاق سمت چپی، بدون رعایت فرایند پیچ وارد اتاقم شده و بلافاصله به زنجیر کشیده شد.

باز هم نمی دانم چرا، اما ساعت پنج و ربع غروب، پیچ را برداشته و بالای دریچه اش بستم. پنج روز بعد که قفل زنجیرش باز شد، توانستم وارد اتاقش شده و با او هم صحبت شوم. نمی دانم چرا اتاقش برایم کوچک تر به نظر می رسید، اما به هر حال، با او روزهای خوبی گذشت... ماه های خوبی گذشت... آن قدر خوب که یک روز تصمیم گرفتیم دیگر حتی پیچ هایمان را از دریچه باز نکنیم. این طور می توانستیم هر وقت که می خواهیم با هم باشیم.

یک روز از او پرسیدم: وقتی رباتی خاموش شود، چه اتفاقی برایش می افتد؟

با بی تفاوتی گفت: ما چرخ را می چرخانیم تا شارژ شویم؛ و شارژ می شویم تا بتوانیم چرخ را بچرخانیم. همین کافیست. به چیز دیگری جز این فکر نکن.

پرسیدم: چرا؟

گفت: من یک بار به این فکر کردم که خاموش شوم؛ دیوار های اتاقم شروع کردند به نزدیک شدن. آن قدر نزدیک شدند که اتاقم کوچک تر شد. دست از فکر کردن که برداشتم، آن ها هم دست از نزدیک تر شدن برداشتند.

آن روز به من هشدار داد و صبح روز بعد، پس از اینکه خودم را از پریش کشیدم و به اتاقش رفتم، آن را خالی یافتم. زنجیری که به من متصل بود، مرا به سمت اتاق خودم کشید، و در آخرین لحظات بود که پیچش را بر سر در دریچه ی سمت چپ اتاقش دیدم.

هرچند ربات اتاق سمت راستی ام هنوز هم امیدوارانه پیچش را بر دریچه ی من می بست، اما باز تنها شده بودم. یک سال، یا شاید دو سال در سردرگمی گذشت. گاهی می خواستم یک بار دیگر ربات اتاق سمت چپی را ملاقات کنم. گاهی فقط می خواستم چرخ آهنی ام را بچرخانم. گاهی هوس می کردم پای در سومین اتاق گذارم و گاهی... گاهی هیچ چیز نمی خواستم.

نمی دانم پیش از من کسی اینجا بوده است یا نه. و نمی دانم پس از من کسی اینجا خواهد بود یا نه؛ اما این روزها سخت به خاموش شدن فکر می کنم.

دیوار های روبرویم آن قدر به من نزدیک شده اند که می توانم با نوک چرخ های پایم لمسشان کنم. دیگر به زور می توانم بازوانم را به حرکت در آورم. ورقه نازک فلزی روی بدنم منقبض تر شده است، و بوی سوختگی ناخوشایندی از داخل سرم به مشام می رسد. زنجیری که مرا به حفره ی کف اتاق متصل می کند زنگ زده به نظر می رسد. با امروز، سه روز است که خودم را شارژ نکرده ام. برای باتری ای که هر هشت ساعت باید پر می شد، سه روز، تحمل عجیبیست. نمی دانم چندوقت است اینجایم. نمی دانم تا کی قرار است اینجا باشم. نمی دانم باتری ام که کاملاً خالی شود، چه اتفاقی می افتد.

تنها، می خواهم خاموش باشم.

www.aria-salahi.ir

www.telegram.me/aria_salahi

www.instagram.com/aria.salahi